

● مینا مهدی زاده
● تصویرگر: ثنا حبیبی راد



عینکم کو؟



فندقی، خرس کوچولو، گفت: «من دیگر عینک نمی زنم!»
مادرش با تعجب پرسید: «چرا؟ چه اتفاقی افتاده عزیزم؟»
فندقی با صدای بلند گفت: «من عینک نمی خواهم!» و اشک هایش قطره قطره روی صورتش پایین آمدند. آن شب فندقی فکر کرد. فکر کرد و تصمیم جدیدی گرفت.
روز بعد، وقتی آفتاب درون غار تابید، فندقی رفت تا با دوستش، زرّافه‌ی خال خالی کنار چشمه، بازی کند؛ اما این بار بدون عینک!
فندقی خوش حال بود، چون دیگر لازم نبود نگران افتادن عینکش باشد. اما جنگل کمی تار به نظر می رسید. انگار بوته‌ها و درخت‌ها مثل همیشه نبودند!
با احتیاط از کنار درخت‌ها گذشت. یکدفعه پایش در گودال آبی فرورفت. گل هم روی سر و صورتش پاشید. داشت خودش را تمیز می کرد که صدای خنده‌ی بلندی را شنید.
باز هم سر و کله‌ی میمونک پیدا شده بود. میمونک، همین طور که از شاخه‌ی درخت آویزان بود، داد زد: «امروز چشم‌هایت را با خودت نیاورده‌ای؟» و باز هم خندید.
فندقی خیلی ناراحت شد. قدم‌هایش را تندتر برداشت تا زودتر به چشمه برسد. همین طور که می دوید، به یک چیز سفت خورد و افتاد روی زمین. چشم‌هایش را تنگ کرد. پاهای خال خالی را دید. سلام کرد و شیرجه زد داخل چشمه.
خال خالی پرسید: «امروز عینک نرده‌ای؟»
فندقی گفت: «نه، چون میمونک من را مسخره می کند.» خال خالی گفت: «میمونک به من هم می گوید گردن دراز!» فندقی پرسید: «تو ناراحت نمی شوی؟»
خال خالی جواب داد: «می شوم، ولی من با همین گردن درازم می توانم برگ‌های شاخه‌های بلند را بخورم!» بعد هر دو هاهای خندیدند.
فندقی و خال خالی تا وقتی خورشید پشت کوه‌ها رفت، بازی کردند. آن وقت فندقی به طرف غار راه افتاد. باد شدیدی می وزید. فندقی هر قدر چشم‌هایش را تنگ می کرد، باز هم خاک توی چشم‌هایش می رفت. گوشه‌ای ایستاد و صبر کرد تا باد کمتر شد. بعد به راهش ادامه داد.
در راه با خودش گفت: «عینک آن قدرها هم بد نیست! خرس‌های عینکی جنگل را بهتر

می بینند و توی چاله نمی افتند. تازه، خاک
هم داخل چشمشان نمی رود!
در همین فکرها بود که به غار رسید.
سلام کرد و پرسید: «مامان جان،
عینکم کجاست؟»

